

- ما انسان‌ها، در طول تاریخ، غم‌های مختلفی را تجربه کرده‌ایم و رنج‌های گوناگونی چشیده‌ایم. نوع این غم‌ها و رنج‌ها در هر دوره از تاریخ با دوره‌ای دیگر متفاوت بوده است، موضوع آن‌ها تغییر کرده و محتوای آن‌ها تحول یافته است.
- حاصل این تحول در دوران ما چنین است که افسردگی زیادی ما را در بر گرفته است. خانواده‌ها، مدارس، محلات شهری، شرکت‌ها و ادارات و قوه قضاییه که همگی در شرایط بحرانی قرار دارند، به طور روزمره، تعداد زیادی از جوانان و بچه‌ها را به ما (روان‌درمانگران) معرفی می‌کنند.
- خانواده‌ها به این دلیل مراجعه می‌کنند که داغان شده‌اند، معلمان برای یافتن جواب‌هایی در مقابله با مشکلات روزمره‌ای خشونت، اعتیاد، زورگیری و ... به سوی ما می‌آیند و پرسش‌های زیادی هم از سوی اساتید، مربیان، قضات و مددکاران و دیگر بازیگران اجتماعی یا نهادها افزوده می‌شود.
- به این ترتیب مراکز روان‌شناسی به تدریج به صورت دروازه‌ای درآمده‌اند که امواج این افسردگی‌های شایع که ویژه‌ی جامعه امروزی است، در آن‌ها به هم می‌پیوندند.
- این‌ها همه چنان به ما (روان‌درمانگران) نگاه می‌کنند که گویا حکیمانی هستیم که می‌توانیم راه را به آن‌ها نشان داده و راهنمایی‌های لازم را به آن‌ها ارائه دهیم.
- اکنون مسئله این است که «بحران دیگر نه استثنا، که یک قاعده شده است.»
- داستان این بحران در بحران را می‌توان با یک تصویر ساده تشریح کرد: وضعیت شخصی که رنج می‌برد، شبیه به وضعیت قایقی است که بندر را ترک کرده و دچار توفانی ناگهانی می‌شود. درمان‌گر کسی است که باید کوشش کند که قایق را به سلامت به آب‌های آرام هدایت کند. در حالی که به نظر می‌آید که بیشتر انسان‌های عصر ما امروزه بر این باورند که هنگامی که از توفان به سرعت عبور کنند، بندر موعودی وجود ندارد یا اصلاً وجود نداشته است. این به آن معنی است که اکنون در موقعیت خطیری قرار گرفته‌ایم که نمی‌توانیم با حمایت خود، اشخاص نیازمند را به ساحل نجات رهنمون شویم: در چنین وضعیتی باید به همین راضی شویم که مراجعین را در همین وضعیت آشفته سرپا نگهشان داریم.
- اما پرسشی که مطرح می‌شود این است که «این پیچیدگی‌های زندگی امروزی (افسردگی، احساسات ناامنی دائم، شکنندگی و بحران پریشان‌حالی، رفتار خشونت بار و ...) که موجب پیدایش سختی‌ها و رنج‌های روانشناختی می‌شوند، آیا منشأ روانشناختی دارند؟»
- در پاسخ، رابطه‌ی بین «روان‌شناسی» و «بحران جامعه» را می‌توان با یک مثال نشان داد: قربانیان حملات بمب‌گذاری و مشابه آن، مورد حمایت روانشناختی قرار می‌گیرند، ولی بمب‌گذاری و سیاست‌های جهانی که منجر به آن می‌شود، «پرسش‌هایی» روانشناختی نیستند.
- این نوع شکایت از رنج‌های جدید، چند سالی است که رواج یافته، در حالی که ما «متخصصین رنج» واقعاً آمادگی آن را نداریم اما مجوز پاسخ‌دهی به یک بحران اجتماعی تا این حد گسترده برای ما صادر شده است. این شکایات تنها به لحاظ وسعت خود از ظرفیت ما فراتر نرفته است. بلکه و شاید به خصوص به لحاظ محتوای آن از حدود صلاحیت ما عبور کرده است. حال با این دانش‌نامه‌هایی که در دست داریم، باید همچون ناخدای با وجدانی عمل کنیم که می‌داند که این سفینه نجات را چگونه یا به کجا هدایت کند.
- اینک روانشناسانی از مکاتب مختلف و با رویکردهای متفاوت پا به میدان می‌گذارند. در ظاهر به نظر می‌رسد که تمام این مکاتب هدف مشترکی دارند و مانند راه‌های مختلف رسیدن به یک جزیره‌ی واحد هستند. در حالی که این تصور خیلی دور از واقعیت است. در واقع میان این دو روانشناس نقاط مشترک اندکی وجود دارد: ۱- روان‌شناسی که فکر می‌کند که رفتارهای روان‌شناسی منشأ بیولوژیک دارند و آماده است که با راه حل‌های مولکولی و دارو درمانی مشکل را حل کند و ۲- متخصصی که برخلاف او تلاش می‌کند که بیمار را در جست‌وجوی معنایی که در بطن عارضه ظاهری پنهان شده است، همراهی کند. این رویکردها ناشی از مضامین فلسفی، انسان‌شناختی،

جامعه‌شناختی و فرهنگ‌های متفاوتی هستند. بنابراین، این باور که ورای راه‌حل تخصصی به کار گرفته شده، ما همگی هدف واحدی را دنبال می‌کنیم، آشکارا توهم است.

■ ما نه خوش‌بین هستیم و نه بدبین، بلکه خود را در وضعیت هوشیاری انتقادی می‌بینیم. ما می‌خواهیم فضای روان‌شناختی را با شناخت محدودیت‌ها، تنگناها و مشکلاتی که به طور روزمره با آن دست به‌گریبانیم، تحلیل نماییم.

فصل اول: بحران در بحران

■ سؤال اصلی این فصل این است که «بحران اصلی و فراگیری که بحران‌های دیگر فردی و اجتماعی در دل آن قرار می‌گیرد، چیست؟»
دگرگونی نشانه‌های آینده:

■ انسان در جریان حرکت به سوی قدرت و به سوی دانایی مطلق بود. با امیدی بسیار به آینده‌ای تابناک و خدشه‌ناپذیر به یمن نفس مسیحایی «علم» که متضمن فردایی روشن در سرزمینی موعود بود. او می‌توانست به علمی که تا آن هنگام منحصر به خدا تعلق داشت، کم و بیش دست یابد. آنچنان که کپلر می‌گفت: «خداوند همه چیز و قضا را برای همیشه می‌داند، تمامی قوانین طبیعت را؛ در حالی که انسان هنوز همه چیز را نمی‌شناسد ... هنوز!» اندیشه‌ی عصیانی کپلر این بود که «انسان هنوز ساخت برج بابل مدرنیت را به پایان نبرده، اما این بار پیروز خواهد شد یا دست کم باید پیروز شود.»

■ به این ترتیب، با شکل‌گیری علم مدرن، آینده با امید سروده می‌شد. به عنوان مثال باور فائق آمدن بر مرگ در دانشکده‌های پزشکی قرن نوزدهم، امری عادی شده بود.

■ اما اکنون همچنان که شاهد پیشرفت علوم هستیم، با از دست رفتن اعتماد و سرخوردگی نسبت به همان علوم که به نظر نمی‌آید لزوماً به خوش‌بختی انسان یاری برساند، دست به‌گریبانیم. قابل انکار نیست که علم به صورت باورنکردنی توسعه‌یافته، با این حال قادر نبوده از رنج انسان بکاهد، بلکه اندوه و بدبینی فراگیری را تشدید کرده است. شکست خوش‌بینی قبلی، نه تنها ما را بدون وعده و وعید رها کرده، بلکه حتی با این احساس همدم‌مان کرده که پرهیز از بدبختی، فرآیند بسیار مشکلی برای مردمان عصر حاضر است.

پرسش از معنی:

■ در اندوه زندگی ما، این علم حرفی برای گفتن ندارد، زیرا وارد پرسش‌های اساسی زمانه‌ی پریشان ما نمی‌شود: «پرسش‌هایی از معنا یا غیاب معنا در تمامیت این وجود انسانی»

■ به این ترتیب جهان برای همه و به ویژه جوانان به معنای واقعی نامفهوم و بی‌معنی می‌شود. در این وضعیت ناتوانی و بی‌پناهی، بازی‌های ویدئویی توسعه می‌یابد و هر جوان با محو شدن در انزوای رایانه‌ای، در جایگاه فرماندهی جهان، در نبرد تن به تن علیه هیچ، در راهی قرار می‌گیرد که به هیچ کجا ختم نمی‌شود.

اندیشه:

ما علمی ساخته‌ایم که در آن نیازهای واقعی انسان‌ها اعتبار ندارد. متخصصان عشق، متخصصان مرگ، متخصصان عدالت در ساختار این علوم جایگاهی ندارند. علاوه بر این علوم به ما نمی‌گویند که چگونه باید زندگی کنیم. گویی به جای آن که علم در خدمت انسان باشد، انسان به خدمت علم درآمده است. مسیح(ع): ای انسان‌ها سبت برای شما آفریده شده است و نه شما برای سبت!

جامعه‌ی جهل:

■ ما انسان‌ها جهانی آفریده‌ایم که به سادگی از آن سردر نمی‌آوریم: از یک سو رؤیای علم کامل را در سر می‌پرورانیم، چون هدیه‌کننده‌ی فناوری است و [ظاهراً] سر منشأ راحتی و آسایش و از سوی دیگر، از نادانی رنج می‌بریم، زیرا نمی‌دانیم که علوم فنی و تکنولوژی اطراف

ما چرا ساخته شده، چگونه کار می کند و چه طور می توان آن را هدایت کرد. همچنین نمی توانیم جهان شگفت‌انگیز روشنایی را به کمک آن به کف آوریم.

- پیش از این هر جامعه فناوری‌هایی داشته است، ولی اغلب اعضای جامعه دارای یک رابطه‌ی درونی و صمیمی با آن بوده‌اند. [یک کفایش می‌دانسته که برای چه کسانی کفش درست می‌کند و محصول کارش را دوست می‌داشته است. به همین ترتیب یک آشپز، یک نجار و ...] در حالی که جامعه کنونی ما با وجود برخورداری از فناوری‌های بی‌شمار، اولین جامعه‌ای است که در خدمت فناوری‌ها درآمده است. [به عنوان مثال آیا کارگری که ۱۲ ساعت پای یک دستگاه ایستاده و وظیفه‌ای بسیار تکراری و خسته کننده انجام می‌دهد، کار خود را همچون زندگی می‌داند؟ یا برعکس زندگی او زمانی آغاز می‌شود که این کار به پایان می‌رسد؟ اما این تکنولوژی خط تولید را چه کسی ساخته است؟ این نمونه‌ای از یک محصول انسانی است که بر ما انسان‌ها سیطره یافته است.^۱]
- [با از دست رفتن رابطه‌ی صمیمانه بین انسان‌ها و محصولات، در دنیایی بی‌معنا] جهان و دیگران تبدیل به چیزهای قابل مصرف می‌شوند و جوانان به طور دائمی در معرض هجوم پیام‌های تبلیغاتی هستند که از آن‌ها دعوت می‌کند که شکارچیان جسور محیط خود باشند.
- مسئله‌ی دیگر این است که علوم فنی سریعاً در حال پیشرفت هستند اما [ظاهراً] هیچ‌گونه ملاک [اخلاقی] یا حد و مرزی برای هدایت درست و خوب فناوری وجود ندارد. (به عنوان مثال هیچیک از ما نمی‌دانیم که در هر یک از علوم تا کجا پیش خواهیم رفت. اگر قادر باشیم انسان‌ها را تکثیر کنیم یا گزینش زنتیکی انجام بدهیم، آیا باید این کار را انجام دهیم؟) این که هر چیزی که به لحاظ فنی قابل تحقق است، فارق از آثار گرانبار انسانی و فرهنگی آن، تحقق یابد، سرچشمه‌ی یکی از اضطراب‌های فراگیر امروزه است.
- از سوی دیگر، چون فکر می‌کنیم که برای برون رفت از بحران، راهی وجود ندارد، ممکن است دست به هر کاری بزنیم تا خودمان را نجات بدهیم. [آن چنان که ضرب‌المثلی می‌گوید: کسی که در حال غرق شدن است، به هر گیاهی روی آب چنگ می‌زند.]
- [و نتیجه‌ی نهایی تمام این‌ها افزایش اضطراب و خشونت روزمره در جامعه است.]
- در این میان از یک چیز مطمئنیم: توانایی گذر از این رنج. ما ایمان داریم که بدبینی مسلط کنونی، دست کم به همان اندازه خوش‌بینی دیروز افراطی است.

فصل دوم: بحران اقتدار

- در گذشته اصولی وجود داشت که به بزرگترها اجازه می‌داد که جوانان را تربیت و سرپرستی کنند. اما امروزه ما شاهد رنجی هستیم که می‌توان آن را محو- یا چه بسا فروریزی- مبانی اقتدار نامید.
- بهتر است در این جا به تفاوت بین قدرت‌مداری و اقتدار اشاره شود: در قدرت‌مداری آن که صاحب قدرت است، خود را بر دیگری تحمیل می‌کند به نحوی که قدرت او تنها ضامن و تنها مبنای رابطه‌است. برعکس، در اقتدار، رابطه‌ی دو طرف شالوده‌ی مشترکی دارد. اصل اقتدار، روی وجود یک فایده مشترک یا یک هدف مشترک برای همه سوار شده است: من از تو اطاعت می‌کنم زیرا تو نماینده‌ی دعوت برای حرکت به سوی آن هدف مشترک هستی.
- امروزه هنگامی که نوجوان می‌پرسد: «چرا من باید از تو اطاعت کنم؟» بزرگسالان ناتوان از ارائه‌ی پاسخی روشن هستند: «زیرا من پدر/استاد تو هستم.» چنان چه این جوان مجذوب یا مجبور نباشد، هیچ دلیلی نمی‌بیند که از این دیگری اطاعت کند. پرسشی که مطرح می‌شود این است که «بنا به چیزی؟ بنا به کدام اصل مشترک؟»
- در مدرسه، در دبیرستان و در دانشگاه دیگر به نظر نمی‌رسد که معلم، مربی و استاد، معرف نمادهایی قدرت‌مند برای جوانان باشند. بلکه رابطه با بزرگ‌ترها همچون رابطه‌ای هم‌وزن یا برابر تلقی می‌شود. در چنین وضعیتی والدین یا معلمین وادار می‌شوند که بر مبنای اصل آزادی فردی، در برابر جوانان رفتار کنند. به این معنا که جوانان می‌توانند بر اساس روابط برابر، پیشنهاد آنان را بپذیرند یا رد کنند.

^۱ چرا امروز مارکس را باید خواند، جانانان ولف، آشیان

پرسش

چطور رابطه توأم با اقتدار بدون این که به قدرت‌مداری بیانجامد، برقرار خواهد شد؟

- اینک هرگونه اعتراض به نفع اقتدار همچون موضعی بر علیه آزادی و شکوفایی تلقی می‌شود. کفایت که از اقتدار سخن بگوییم تا بشنویم : «در استقلال مستعمره‌ها، در جنبش زنان، در مبارزه برای حقوق اجتماعی اقلیت‌ها و ... ، همه و همه، برای مبارزه با اقتدارگری جنگیده‌ایم، اینک چطور از اقتدار سخن می‌گویید؟»
- اما باید گفت جامعه‌ای که سازوکارهای اقتدار در آن رو به سستی نهاده است، بیش از آن که به آزادی راه یابد، وارد دوره‌ی استبداد و توهم می‌شود. به عنوان مثال آموزگاران دو گزینه در پیش رو دارند: اول این که توجه دانش‌آموز را به واسطه‌ی ترفندها و فنون پرجاذبه جلب کنند. که در این حالت دانش‌آموز نقش خریداری را ایفا می‌کند که آن چه را «بزرگ-فروشنده» به او پیشنهاد می‌کند، بپذیرد یا رد کند. و هنگامی که این راهبرد شکست می‌خورد، تنها راهی که باقی می‌ماند عبارت است از تنبیه و اجبار، خشونت ناب!

اندیشه

بیا بید تا حقوق شهروندی انسان را در این جامعه دوباره مرور کنیم:

آزادی: حق انجام هر کاری، مادامی که به دیگران آسیبی وارد نسازی

برابری: حق یکسان همه در مقابل قانون (هرچند که تبعیض در زندگی مردم ریشه دوانده و جریان داشته باشد).

امنیت: حق برخورداری از حمایت در برابر [تعرض] دیگران

مالکیت: حق گسترش دادن امنیت [در مقابل تعرض دیگران] به بهره‌مندی از دارایی‌های قانونی

هرچند که در راه این حقوق جنگ‌ها شده و از این رو گرامی و ارزشمند هستند، اما با این حال، هریک از این حقوق ما را بر آن می‌دارد که انسان‌های هم‌نوع خود را تهدیدی علیه خود بدانیم. در واقع این حقوق شهروندی، حقوقی برای حفظ ما به عنوان موجوداتی جدای از هم هستند.

در یک جامعه‌ی انسانی شایسته، ما آزادی خود را در ارتباط با انسان‌ها می‌بینیم. یک زندگی شایسته یا دست کم بخشی از آن، به خاطر دیگران است. با این همه در جامعه آزاد شده به لحاظ سیاسی، بیشترین چیزی که به ما داده می‌شود، مراقبت از ما در برابر [تعرض] دیگران است. (برگرفته از کتاب «چرا امروز باید مارکس را خواند»، با تخلص و تصرف)

- جوامع ما مقهور فردگرایی شده است. فردگرایی که از دل بت اقتصاد، تملک و مصرف‌گرایی زاییده شده است. در این بینش ابزاری نسبت به جهان، انسان‌ها همچون تعدادی افراد مجزا تلقی می‌شوند که دارای روابطی رقابت‌آمیز هستند. این روابط رقابت‌آمیز علایق خاص و همبستگی خانوادگی و روابطی از این دست را به درجه دوم تنزل می‌دهد.
- اقتدار، با موفقیت و توانایی شخصی تعریف می‌شود و موفقیت هم به نوبه خود در دنیای کالا محور، ارزش‌گذاری می‌شود. در چنین دنیایی روابط بین فردی بر مبنای مفید بودن است و مفید به معنی تولید سود و قدرت است.
- در گذشته فرد سالخورده در بردارنده و انتقال‌دهنده‌ی حیات فرهنگی بوده‌است. او انتقال تحولات و مسئولیت عمومی مشترک را که به وسیله همه به رسمیت شناخته شده و ضامن بقای امت بوده‌است، تنظیم می‌نموده‌است. در حالی که در زمان ما، از نظر بسیاری از جوانان، به نظر می‌آید که بزرگسالان نتوانسته‌اند اندیشه‌ی جهانی زیبا و آینده‌ای امیدبخش را به جوانان منتقل کنند. چرا که میلیون‌ها جوان به طور دائمی در معرض تبلیغاتی هستند که جهانی را به نمایش می‌گذارد که تنها چیزی که در آن ارزش دارد، ظرفیت تملک است. به این ترتیب سالمندان کنونی به چشم فرزندان‌شان نه نماینده ثبات هستند و نه نماینده امید به آینده. درست برعکس، آن‌ها تبلور تصویر نسلی شکست‌خورده‌اند. [چرا که مایملک چندانی ندارند.]

اندیشه

جامعه ما یک بت جدید و منحصر به فرد در آستین خود دارد: اقتصاد محوری.

«[اطلا]، سیاه را سفید، زشت را زیبا، ناحق را برحق، دون پایه را والاتبار، پیر را جوان و ترسو را شجاع می‌کند.» (جمله‌ای از یکی از کتاب‌های شکسپیر)

پول، روابط انسانی را کالایی، دیگرگون و خوار می‌کند. مردم دوست داشته می‌شوند، چون ثروتمند هستند و دیگران ناسزا تحویل می‌گیرند، چون فقیرند.

هر چیزی قیمت خود را با محک پول پیدا می‌کند. کارهایی که زمانی بی‌هیچ چشم‌داشتی برای یکدیگر انجام می‌دادیم، مثلاً رسیدگی به کودکان و والدین پیر، اکنون به دیگران پول می‌دهیم تا برایمان انجام دهند.

پول ویژگی حل‌کنندگی دارد و تقریباً انجام هر چیزی برای کسانی که پول کافی دارند، ممکن است. یکی از تأسف برانگیزترین نمونه‌ها، دست‌یابی به آموزش است.

در نهایت این‌که ارزش فردی شما چیست، به این تبدیل شده است که «ارزش خالص شما چقدر است؟» و «شما چقدر فایده می‌رسانید؟» [برگرفته از کتاب «چرا امروز باید مارکس را خواند»، با تخلص و تصرف]

■ هرچه این وضعیت‌ها بیشتر گسترش می‌یابد، مربیان بیشتری برای مشاوره به ما مراجعه می‌کنند. چرا که نهادهای آموزشی باید بیش از پیش نارسایی‌های خانوادگی را جبران کرده و کارکنان خود را مجبور کنند که نقش روان‌شناختی را که [ظاهراً] از وظایف آنان نیست، ایفا نمایند.

■ بنابراین از یک‌سو با آموزگاران مواجه هستیم که تلاش می‌کنند جوانان را تربیت و راهنمایی کنند، در حالی که خود نیز در بحران درگیرند و نمی‌توانند آینده‌ای سرشار از امید را به شاگردان‌شان نوید دهند. و از سوی دیگر با جوانی مثلاً محمد نام، که واقعیت‌های جامعه‌ی امروز را می‌داند:

- برای اطلاع از تعداد بیکاران هر محله، تعداد دانش‌آموزان اخراجی پیش از کلاس سوم دبیرستان، تعداد جوانان زندانی و ... کافیست مکان محله را در نقشه شهر ملاحظه کنیم. آماری که بیانگر قطعیت یا حتی جبریتی است که او را پیشاپیش محکوم کرده و به تنها راه برون رفت اشاره می‌کند: قانون جنگل!

- آن چنان که مطبوعات، رسانه‌ها و همسایگان مرتباً خاطر نشان می‌کنند، جهان خطرناک است و تو باید به تنهایی خود را نجات دهی. بقیه خودشان می‌دانند و توفان!

در واقع محمد جوان بیش از یک سالمند با جهان کنونی «هماهنگ» است. او می‌داند که در این جهان، برنده کسی است که بتواند دیگری را زیر پا له کند. اتفاقاً کسی که از این پیام مسلط هیچ چیزی نفهمیده است، دقیقاً سالخورده‌ای است که از کار و فعالیت و تلاش و پاداش ثبات قدم سخن می‌گوید. آیا این سالخورده نمی‌داند که فداکاری امروز برای آینده‌ای پر از تهدید هیچ فایده‌ای ندارد؟

«پدرم اشتباه کرده و می‌خواهد من هم اشتباه کنم، پدرم دنیا را نمی‌شناسد، اگر می‌شناخت، درآمد و قدرت بیشتری داشت.»

اندیشه

بگو: «خدا را می‌پرستم در حالی که دینم را برای او بی‌آلایش می‌گردانم. پس هرچه را غیر از او می‌خواهید بپرستید.» بگو: «زیان کاران کسانی هستند که در قیامت خود و خانواده‌شان را از دست داده‌اند.» آگاه باشید که این زیان آشکار است.

بلوغ به درازا کشیده، نشانه بیماری اجتماعی

- امروزه در جوامع تقدس‌زدایی شده، دیگر مراسم و مناسک «تشریف» که روزگاری در اغلب فرهنگ‌ها وجود داشته است، وجود ندارد. بلکه بدون مراسم و مناسک، جامعه به جوان‌القاء می‌کند که باید بالغ شود. یعنی «پس از این بخشی از امت است. نه به عنوان فرزند جامعه بلکه به عنوان عنصری از جامعه که باید مسئولیت‌پذیر بوده و خود را مسئول این امت احساس نماید.» اما چه مسئولیتی؟ مسئولیتی که او به عهده می‌گیرد به این معناست که «می‌تواند آن‌چه را که بوده، هست و خواهد بود، اصلاح کرده و یا تغییر دهد و همچنین می‌تواند نسبت به هنجارها اعتراض کند، به شرط آن‌که به بقای جامعه احترام بگذارد.»
- اگر جوان دریابد که واقعا قادر به تغییر هنجارها و نحوه‌ی زندگی است و دگرگون شدن چیزها بنابر هوس شخصی نیست، بلکه به درستی ناشی از آرزوی بهزیستی و توسعه امت است، اصل اقتدار را پاسداری می‌کند.
- اما در جامعه کنونی بخش بزرگی از جوانان ما بر این باورند که چارچوب ویژه و بستر خاصی که لازمه توسعه و شکوفایی است، وجود ندارد. از یک سو بدون هیچ مناسکی از جوانان می‌خواهیم که بالغ شوند و مسئولیت‌پذیر باشند، از سوی دیگر در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که در آن هرکس باید گلیم خودش را به تنهایی از آب بیرون بکشد. جوان بنیان مشترکی در جامعه نمی‌بیند که بخواهد برای آن بالغ شود.
- همچنین در قدیم باور عمومی اغلب فرهنگ‌ها چنین بوده است که یک فرد، به تدریج به یک موجود انسانی مسئول، یک میانسال و یک عضو امت تبدیل می‌شود. در حالی که قوانین مدنی موجود به منظور تربیت یک «انسان» تدوین نشده‌اند. در این قوانین فرض بر این است که شهروندان قبلاً تربیت شده‌اند و در نتیجه مسئول سرپیچی از قوانین هستند.
- بنابراین نهایتاً ما غالباً با چنین موقعیت‌هایی مواجه می‌شویم: خانواده‌ای که نتوانسته جوانی بالغ و مسئولیت‌پذیر تربیت کند، جوانی که عصبانی است و عقده‌هایش را در نافرمانی و برخورد با نیروی انتظامی خالی می‌کند، نیروی انتظامی که رسالت پاسخ‌گویی به نارسایی‌های خانوادگی را ندارد و فرض را بر این گذاشته که جوان باید تا به حال بالغ شده باشد پس مجرمین را مجازات می‌کند و جوانی که خشمگین‌تر از گذشته، چرخه را تکرار می‌کند ...
- تمامی این کنش‌ها ما را به صرافت می‌اندازد که به عنوان درمان‌گر، به فرهنگ و تمدن توجه کنیم، خود را در حصار تجربه‌های کاملاً علمی محصور نماییم و متناسب با رنج و اندوه بیماران خود و درخور نیاز آنان خود را رشد دهیم.

اندیشه

هروقت که «بان‌کی» هفته‌های تفکر عبادت خود را در گوشه‌ای خلوت آغاز می‌نمود، شاگردان بسیاری از سراسر ژاپن به خدمتش می‌رفتند. در یکی از این گردهمائی‌ها رهرویی در حال دزدی گرفته شد. موضوع را به بان‌کی گزارش دادند و تقاضا کردند که متهم اخراج شود. بان‌کی به این درخواست اعتنا نکرد. چند روز بعد دوباره میج همان رهرو را در حال دزدی گرفتند و باز بان‌کی موضوع را نادیده گرفت. بقیه رهروان عصبانی شدند، دادخواستی نوشتند، تقاضای اخراج او را کردند و اضافه نمودند که اگر بان‌کی چنین نکند، همگی خواهند رفت.

وقتی بان‌کی دادخواست را خواند، همه را فراخواند و گفت «شما برادران عاقلی هستید. می‌دانید چه درست است و چه نیست. در صورت تمایل برای تحصیل به هر جا مایلید بروید. ولی این برادر هنوز خوب را از بد تشخیص نمی‌دهد. اگر من به تعلیمش کمر نیندم، که ببندد؟ هرگاه همه شما هم بروید، او را نزد خود نگه خواهم داشت.»

سیل اشک صورت برادری را که دزدی کرده بود، شست. میل به سرقت در او نابود گشت.

(برگرفته از کتاب «گوشت ذن، استخوان ذن»، ترجمه و گردآوری مسعود برزین، انتشارات بهجت، ۱۳۶۴)

فصل سوم: گذار از شوق به سوی تهدید

- در گذشته تعلیم و تربیت به معنای سرسپردن در یک راه بود: مسیر وعده و عید، راهی به آن آینده که در انتظار ما بود و به ما اجازه می‌داد تا خود را عضوی از طرحی مشترک بیندازیم.
- امروزه احساس خطر نسبت به آینده، جایگزین دعوت جوانان به ورود به جامعه، مشارکت در آن و از آن خود ساختن مواهب فرهنگی آن شده است. به نظر می‌آید که جامعه ما دیگر نمی‌تواند امید را به جوانان القا کرده و جذب اجتماعی آن‌ها را همچون دستاورد و سرچشمه‌ی امید به آن‌ها هدیه کند.
- آن‌چه که روزگاری انگیزه بخش تکاپوی یادگیری بوده، از یادها رفته‌است: آرزوی کودک برای دانستن و فهمیدن.
- به این ترتیب «خواست» که شالوده‌ی یادگیری و خالق روابط و تعاملات است، جای خود را به «تعلیم و تربیت برای بقا» داده است. [اگر درس نخوانی هرگز موفق نخواهی شد]. آیینی که مستلزم «گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون کشیدن» است و دیر یا زود مشخص می‌شود که «بر علیه دیگران» است.

مکتب فایده‌گرایی: آموختن به جبر تهدید

- مکتب فایده‌گرایی مدعی ایجاد جهانی شفاف است که در آن ما می‌توانیم هر موجود انسانی را بر حسب معیارهای روشن، دقیق و مطمئن محک زده و داوری نماییم.
- کودکان با این معیارهای فردگرایانه به شکلی یک بعدی مورد ارزیابی قرار می‌گیرند: انسانی چند بعدی و با ابعاد متضاد، تنها با یک مقیاس و آن هم مقیاس نمره مورد داوری واقع می‌شود.
- در قواعد بازی فایده‌گرایی تحصیلی، شکست تحصیلی همچون شکست در زندگی به حساب می‌آید و کارنامه نوعی مقدمه ورود کودک به جهان سالمندان است. زیرا بر حسب آن فرض می‌شود که «این کودک بیکار و درمانده خواهد ماند و زندگی سطح پایینی خواهد داشت.»
- از سوی دیگر در درون روح کسانی که می‌خواهند به جوانان کمک کنند، ترس موج می‌زند. به این ترتیب کم و بیش، چیزی را تکرار می‌کنند که در واقع تأکید بر آینده تهدیدآمیز است: «اگر در مدرسه درس نخوانی، اگر دیپلمت را نگیری، بیکار خواهی ماند!»
- به این ترتیب جامعه روز به روز خشن‌تر می‌شود: هرگونه دانایی باید «مفید» (به درد بخور) باشد و مفید بودن را منطق اقتصادگرایی تعیین می‌کند.
- اینان بر این باورند که کوشش همگان باید معطوف به کسب بالاترین توانایی و بهترین مدرک باشد که همچون بیمه‌ای برای بقا در این جهان پرخطر و ناایمن به حساب می‌آید. دنیایی که نبرد اقتصادی هر یک علیه دیگری معرف آن است.
- بنابراین دیگر نمی‌توانیم به عنوان مثال باغبانی را ببینیم و با خود بگوییم: «این آدم به این دلیل این حرفه را انتخاب کرده که آن را دوست دارد.» بلکه این حرفه یعنی شکست در فلان مرحله از تحصیل. در منطق این گزینش «طبیعی»، یک پرستار کسی است که نتوانسته پزشک شود. زیرا در مسابقه رسیدن به قله از قافله عقب مانده است.
- متأسفانه این الگوی فایده‌گرایی به امر درمان نیز سرایت کرده است. امروزه با این شعار که «بیمارستان یک شرکت پیمان‌کاری است»، تلاش می‌شود که بیمارستان‌ها با مؤسسات اقتصادی همانندسازی شوند. این موضوع لایعاً می‌شود که منطق درمانی تحت سیطره منطق اقتصادی و راهبردهای آن درآید. بنابراین به مسئولان اداری و پزشکان توصیه می‌شود که به امر سلامتی از زاویه‌ای اقتصادی نگاه کنند.
- درحالی‌که اگر این رسالت با تعمق بر نیازهای واقعی و انتظارات بیماران، بر تبحر و مسئولیت‌پذیری اعضای حرفه و طبیعت «درد و رنج» (که غالباً هم‌عنان با مرگ و دیگر تأملات انسانی است) متمرکز شود، آسان‌تر ایفا خواهد شد.

فصل چهارم: تهدید و اضطراب

- در ناخودآگاه جمعی ما (یا در مرام مسلط کنونی) نوعی احساس اضطراب جا خوش کرده است. همواره سعی می شود که در کمترین فرصت نارسایی‌ها برطرف شود بدون آن که وقت کافی برای برنامه‌ریزی یا اندیشیدن به آن وجود داشته باشد.
- وقت کافی برای اندیشه به خود دادن، در این روزگار، کاری تجملی و خطرناک محسوب می‌شود. چرا که اگر زمان را از دست بدهیم، در برابر آن چه همچون محیط یا فضای اقتصادی خصومت آمیز ادراک می‌شود، بی‌دفاع می‌مانیم: فضایی خلق شده از سوی کسانی که برای بقای خود، به ما حمله‌ور می‌شوند، ما را در بازار می‌چاپند و وارد مرزهای زندگی خصوصی ما می‌شوند. بنابراین برای خروج از این وضعیت، ما هم به نوبه خود باید هرچه زودتر بجنبیم و اضطرابی عمل کنیم.
- در سنت روان‌درمانی، اضطراب، همچون تجربه‌ای از زندگی تلقی می‌شود که فرد احساس می‌کند «دیگر وقتی برای او باقی نمانده»، که زمان برای او به سر رسیده است، یا این که به آخر خط رسیده است. از یک سو، زمان به سرعت می‌گذرد، از زیر دستمان در می‌رود، از ما می‌گریزد و پرشتاب‌تر می‌شود و از سوی دیگر، جایی برای پناه بردن وجود ندارد.
- با این تعریف از اضطراب، ده‌ها میلیون نفر که خود را همچون فردی مضطرب در نمی‌یابند، هر روز و هر دقیقه در همین وضعیت اضطرابی تشریح شده به سر می‌برند. در دنیایی زندگی می‌کنند که ظاهراً زمان پرشتاب است، اقتصاد آن‌ها را تهدید می‌کند و شدت رقابت‌ها «فرصت را از آن‌ها می‌گیرد.» در عین حال به طور همزمان فضا «تنگ» می‌شود: تمامی مکان‌های دنیا در حال شبیه‌شدن به یکدیگرند.
- در این دنیای اضطراب منطقاً احساس ناامنی و به دنبال آن مرام‌هایی امنیتی ظهور می‌کنند: به این ترتیب اندیشه‌های اجتماعی به سمت یافتن امنیت می‌رود بدون آن که افراد به خود وقت کافی برای اندیشیدن به مضامین محتوایی بدهند. در حالی که برای آفرینشگری، استعلائی روابط و انسانی شدن کودکان، ما نیاز به خلق مفاهیم و رشد ذهنی و فرهنگی داریم.

اضطراب: واپس‌زنی اجتماعی تهدید؟^۲

- ما به معنای واقعی کلمه در معرض هجوم اخبار فاجعه‌بار در مورد آینده جهان هستیم. بحران‌ها و تهدیدها به واسطه سلسله اخباری که توسط رسانه‌ها پخش می‌شود، در ذهن ما نقش می‌بندد. اما همچنان که فاجعه به تهدید خود ادامه می‌دهد، اندک اندک فاجعه پیشین با از راه رسیدن تهدیدهای جدید، از روی تابلوی اخبار روزانه کنار رفته یا اهمیت خود را از دست می‌دهد. به این ترتیب تهدیدها به صورت بخش تفکیک ناپذیر زندگی روزمره ما در می‌آیند.
- در این شرایط و با شنیدن اخبار کذایی و برای رهایی از دردسر چاره‌ای جز این نیست که آدم‌های معمولی قادر باشند که همه‌روزه، اگر نه چندبار در روز، خود را به نفهمی بزنند. و فکر کنند که خطرات ناشی از خوردن، نفس کشیدن یا زیر اشعه خورشید قرار گرفتن فقط برای همسایه است. به این ترتیب مردم برای این که احساس امنیت کنند، خود را درون حصاری خیالی پنهان کرده او موضوع را به فراموشی می‌سپارند.]
- با این حال این اخبار به تغذیه این ناخودآگاه جمعی که احساس اضطراب و جست‌وجوی «راه فرار» را به یکایک معاصران ما تسری داده، کمک کرده است. به نظر می‌رسد که اکنون که وقوع طوفان قطعی است، زمانه قطع روابط و ضجه‌های بلند فرا رسیده است: حالا که کشتی نوح وجود ندارد، مردان و زنان فریاد برمی‌آورند «هرکس می‌تواند خود را نجات دهد»، این است آن شعار مورد پسند که حال و هوای زمانه بر آن اصرار می‌ورزد.

زندگی همچون امری خصوصی:

- یک فیلسوف فرانسوی می‌گوید: «زندگی چیزی شخصی نیست». اما این سخن در چارچوب کار روان‌درمانی متناقض به نظر می‌رسد. چرا که ظاهراً کار روان‌درمانی متوجه موضوعات شخصی و درونی و رازهای درونی انسان‌ها است.

^۲ در نظریه روان‌کاوی، بیرون نگه‌داشتن خاطرات، افکار یا احساسات پریشانی‌آور از ضمیر خودآگاه و انتقال آن‌ها به ضمیر ناخودآگاه، واپس‌زنی نامیده می‌شود. این محتویات به ضمیر ناخودآگاه رانده می‌شود. واپس‌زنی یک ساز و کار دفاعی است که از ورود چیزی که برای ذهن خودآگاه غیر قابل قبول است و اگر به یاد آورده شود، اضطراب برمی‌انگیزد، جلوگیری می‌کند.

■ همه مشکل در فهم این پرسش است که آیا اشخاصی که جامعه را تشکیل می‌دهند، همچون مجموعه‌ای از برآیندهای مستقل آن چنان که مسلک فردگرایی انتظار دارد، تعدادی موجود مجزا از یکدیگرند که با یکدیگر دارای روابط متقابل کاربردی‌اند؟ یا برخلاف، به راستی افرادی هستند همچون جزایری در اقیانوس که گرچه به طور گریزناپذیری مجزا هستند ولی، در عین حال این جزایر برجستگی‌های کف اقیانوس‌اند؟

این فواصل و جدایی‌ها به هرکس اجازه می‌دهد که دارای هویت تاریخی منحصر به فردی باشد. با این حال، همین جدایی‌ها بر شالوده‌ی مشترکی قرار گرفته‌اند که در آن، هرکس، دیگری است و همه یکی هستند.

باور افراطی به مجزا بودن «امر خصوصی» عوضی گرفتن شبکه بستر با خود متن است و یا به نوعی قاطی کردن صفحه نقشه با سرزمینی که صفحه نقشه روی آن قرار دارد.

■ در این وضعیت تصور کودکان و جوانان به صورت موجودات انسانی مجزا که دغدغه آینده جهان را نداشته، بلکه در اندیشه راز کوچک خود باشند، یعنی اندیشیدن در چارچوب‌های نه چندان عقلانی و به ویژه یعنی به رسمیت نشناختن رسالتمان آن چنان که به آن باور داریم.

■ به این ترتیب اگر جهان کنونی از ما بخواهد که ما این همه تهدید را فراموش کنیم و به امور کوچک خود مشغول باشیم (سرمان به کار خودمان باشد) با این پیش فرض که گذشته و آینده جزو وظایف ما نیستند، با سیاست مهار دائم تحقیر خواهیم شد. این ساز و کار تبدیل به همین اندوه مضاعفی می‌شود که امروزه دروازه‌های ما را می‌کوبد.

فصل پنجم: مرز بحران

■ امروزه از دست رفتن آرمان‌ها و رنجوری جامعه، ما را به جایی رسانده است که الگوی تعلیم و تربیت مبتنی بر شوق را رها سازیم. تعلیم و تربیت ما به نوعی نیست که پاسخگوی شوق خواستن جهان باشد: تعلیمات عمومی بر اساس تهدید، چنگ‌زدن به جهان و خروج از خطرات آینده است.

■ در حالی که از منظر روانشناسی تحلیلی، هرگونه تربیت مبتنی بر تهدید به شکست می‌انجامد. در واقع اغلب روش‌های مبتنی بر تهدید، منجر به رفتارهایی می‌شود که می‌توان آن را غیرمنطقی دانست و به نتایجی کاملاً مغایر با هدف تربیتی اولیه می‌رسد.

■ [ما تهدید می‌کنیم چون گمان می‌کنیم که آگاه کردن افراد از خطرهای احتمالی، منجر به توقف حرکت خطرناک می‌شود. در حالی که صرف دانستن کافی نیست. در واقع] شخصی که درگیر ماجرابی است که می‌تواند شوم و حتی مرگ‌زا باشد، صرفاً بر اساس بی‌اطلاعی نسبت به خطر حرکت نمی‌کند. [به عنوان مثال] می‌دانیم که آگاه کردن اشخاص از خطر توتون، مواد مخدر یا سرعت رانندگی، تأثیر چندانی بر ترک این رفتارها ندارد. مردی را تصور کنید که به او می‌گویند زن زبیا رویی در اتاقی است که در اختیار توست و تو می‌توانی وارد شده و هرچه را آرزو داری، انجام دهی، اما در هنگام خروج مطمئناً مرگ در انتظار توست. بر خلاف انتظار، شاهدیم که نه تنها بسیاری از مردم چنین قولی را می‌پذیرند بلکه علاوه بر آن به نظر می‌رسد که در کمین آن‌هاست، جاذبه‌ی بیشتری نسبت به «زببای داخل اتاق» دارد. (و این چیزی است که فریاد آن را غریزه مرگ می‌نامد. نوعی خوشباشی که فراسوی اصل لذت است.)

فایده‌ی بی‌فایده:

■ به این ترتیب تربیت جوانان با توسل به تهدید، روشی بسیار خطرناک است، (به عنوان مثال این سخنان که: «اگر کار نکنی، اگر اطاعت نکنی، ممکن است که روزگار فردایت فاجعه‌بار باشد.»). چرا که بر اساس غریزه مرگ لحظه‌ای می‌رسد که این تهدیدات مدام فاجعه، برای جوان به «بشارت فاجعه» تبدیل می‌شود.

■ اما یکی از دلایل این‌که ما بیشتر تهدید می‌کنیم، این است که زمان حاضر ما مستعد لذت نیست. زمانه‌ای است که در آن تنها می‌توان به بقا اندیشید. به نظر می‌آید که «بعدها مشخص خواهد شد که چه چیزی زندگی و لذت است، هنگامی که همه چیز رو به راه شود.» اما این یک دام است. زیرا تنها دنیایی سرشار از شوق، اندیشه، خلاقیت و سرشار از همبستگی‌های اجتماعی می‌تواند زندگی را سامان دهد.

- جامعه ما به شوق زندگی بها نمی‌دهد، بلکه حداکثر به ستایش هوس‌ها می‌پردازد. هوس‌هایی که سایه‌ی نازل شده‌ی شوق زندگی هستند.
 - در میانه‌ی این بحران، هرچه بیشتر به [کمی‌سازی]، طبقه‌بندی و فایده‌گرایی ادامه دهیم، هرچه بیشتر جهان را خطرناک کنیم و هرچه بیشتر خود را در معرض اضطراب قرار دهیم، نادانی و اندوه بیشتری بر ما مسلط خواهند شد. در این جهان طبقه‌بندی شده، جوانان بهتر از مربیان، والدین و سالخورده‌گان می‌دانند که مؤثرترین روش «حفاظت از خود و مسلح شدن» چیست: توسل به خشونت، استفاده از مواد مخدر یا پناه بردن به خیالات و اوهام.
 - تنها راه برون رفت از بحران در گسترش این بی‌فایده‌گی هستی‌شناسانه و عمیق زندگی، خلاقیت، محبت و عشق است. فیلسوف چینی، یانگ تسه می‌گوید: «همه مردم فایده‌ی مفید را می‌فهمند، اما تعداد کسانی که فایده‌ی بی‌فایده را می‌فهمند، کم است.» فایده‌ی بی‌فایده، فایده‌ی زندگی، خلاقیت، عشق و شوق هستی است. بی‌فایده مولد پرفایده‌ترین چیزهاست، خلق کردن بدون حساب‌گری و فراسوی سراب‌هایی که جامعه برای خود به وجود می‌آورد.
- از تشخیص تا طبقه‌بندی:**

- امروزه در روانپزشکی، گرایش زیادی دایر بر رها کردن پیشگیری به نفع نسخه‌نویسی و دارو درمانی مشاهده می‌شود. این الگو دایر بر رهایی تدریجی پزشکی تشخیصی به نفع پزشکی طبقه‌بندی است. (پزشکی تشخیصی وابسته به موجودی انسانی در بستر جامعه است. در حالی که پزشکی طبقه‌بندی، وابسته به ذات انسان نیست.)
- در روانپزشکی بیماری‌ها به وسیله DSM طبقه‌بندی می‌شوند. [DSM منبع تشخیصی بیماری‌های روانی است که توسط انجمن روانشناسان آمریکا تدوین شده است. هدف اولیه از ایجاد این ساختار این بوده است که سازمان‌های بیمه‌گر بتوانند تشخیص دهند که کدام شخص مشمول حق بیمه است و حق بیمه به چه کسانی تعلق نمی‌گیرد. اما رفته رفته به ابزار تشخیصی اصلی روان‌درمانگران تبدیل گشته است.]
- این طبقه‌بندی درمانگاهی همچون یک دانش از پیش تدوین شده پیش از هرگونه ملاقات با بیمار عمل می‌کند. در این طرح، مرحله ملاقات و مرحله تشخیص به یک مرحله تبدیل می‌شود: درمانگر پرسش‌هایی از پیش آماده را در اختیار بیمار قرار می‌دهد تا مرض بیمار را به کمک کامپیوتر تشخیص دهد.
- یادآوری می‌کنیم که درمان به روش طبقه‌بندی (نسخه‌نویسی) بیش از سایر روش‌ها علمی نیست، بلکه صرفاً اقتصاد محورتر است.
- اگر به انسان همچون موجودی اقتصادی و به مجموعه دنیا همچون یک کالا نگاه کنیم، می‌توانیم این نوع درمان را بپذیریم. اما ما باید در برابر این گرایش کنونی که جامعه از ما می‌خواهد که جان اجتماعی مبتلا به بیماری اقتصادگرایی را پذیرفته و فراسوی هرگونه خواست شخصی و منحصر به فرد بیماران خود، آن را درمان کنیم، مقاومت کنیم.
- با شعار اقتصادمحوری، جامعه ما دیگر دغدغه جان انسانی را به خود راه نمی‌دهد. این جامعه توجه خود را به جان اجتماعی معطوف می‌کند که سلامت با سنج‌های اقتصادی و هزینه‌هایی که جامعه متحمل می‌شود، ارزیابی می‌شود.
- به این ترتیب بیمار نه همچون یک انسان (شخص) پیچیده و متنوع‌الابعاد، بلکه احتمالاً به عنوان یک ماشین خراب و یا حتی یک دشمن احتمالی در نظر گرفته می‌شود. زیرا اگر ما جرأت به خرج داده و تشخیصی غیر از آنچه جداول متداول DSM حکم می‌کند، عرضه کنیم، ممکن است از ما به دادگاه شکایت کند.

فصل ششم: اخلاق حرفه‌ای یا برچسب

- تحولاتی که موجب تقویت گرایش پزشکی طبقه‌بندی می‌شود، در درون گرایش فراگیرتر فرهنگ غربی برای الگو‌بندی قرار دارد. در این گرایش کوشش می‌شود که واقعیت‌ها با اشکال ریاضی و سیستمی نشان داده شود تا بتوانیم آن‌ها را درک کنیم، تغییر دهیم و اصلاح کنیم.

- مسلم است که بدون الگوسازی، طبقه‌بندی و مرزبندی، هیچ دانشی پا نمی‌گیرد ولی ما به اسم الگوسازی، برای جهان، مردم و حیوانات، چارچوب‌هایی آراسته و قفس‌هایی ساخته‌ایم تا در بدترین حالت، در آن قفس‌ها ساکن شوند و در بهترین حالت پشت الگویی که معرف آنان است، محو شوند.
- به این ترتیب نسبت ما با جهان و مردم، تبدیل به نسبت ما با الگوها می‌شود و پشت این نظام رده‌بندی، هرچه از آن چارچوب‌ها تجاوز کند، همچون «مزاحم» واقعیت تلقی می‌شود.
- در عرصه درمانی مثال زیر نشان‌دهنده مسئله است: می‌توان به خود گفت که «در اتاق ۳۰۱ یک بیمار کبدی است.» یا به درستی دانست که «در یک اتاق انسانی است که یک بیماری کبدی هم دارد.»
- در بحث پزشکی، همانندسازی هویت فرد با بیماری‌اش کمتر موضوعی جدی تلقی می‌شود. به عنوان مثال برای آن بیمار نسبتا آسان است که خود را از برچسب «بیمار کبدی» رها کرده یا اهمیتی به آن ندهد و حق طبیعی خود دایر بر برخورداری از تنوع وجودی را تثبیت کند. ولی در بحث روانشناسی، برای کسی که تشخیص «شیزوفرنی» روی او گذاشته شده است یا برچسب «معلول» به او زده شده است، بسیار مشکل یا حتی غیر ممکن است که از شر این برچسب‌ها رها شود. بلکه برعکس، تمام شخصیت او، حتی تمامی آن وجوهی از شخصیت که هیچ ارتباطی با تشخیص پزشکی و طبقه‌بندی متناسب با آن ندارد، به طور یکجانبه و ظالمانه‌ای، همچون علائمی از آن بیماری شناخته می‌شود.
- اکنون ما درک می‌کنیم که در پوشش ناهنجار یک برچسب زندگی کردن، ظاهرا منجر به محکوم شدن به یک سرنوشت جبری می‌شود که ما را به طور قطعی و بدون برو برگرد در رتبه‌بندی اجتماعی یا فردی خاصی قرار می‌دهد: به این معنی که آرزوهایمان، آینده‌مان و آن چه که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم و آن را بسازیم، تمامی این‌ها جزئی از یک آگاهی و داده آماری از پیش مقرر می‌شود.
- تنها وسیله‌ی دفاعی، برای شخصی که می‌خواهد در برابر برچسب‌زنی و علوم هنجار آفرین، مانند یک شخصیت ظهور داشته باشد، توسل به انواع خشونت بیمارگونه نسبت به دیگران، نسبت به محیط خاص خود یا حتی نسبت به خویشتن خویش است.
- اما مشکل فراتر این است که ما درمان‌گران نیز، با دیدن برچسب، باور می‌کنیم که همه چیز را در مورد حامل برچسب می‌دانیم. بنابراین در درمانگاه روانشناسی، برنامه گوش دادن و کمک به دیگران باید از کار درمانگر بر روی خودش شروع بشود تا بتواند برچسب را نبیند. با این حال مسلما این هم کافی نیست، باید فراتر رفت و به دیگران، فرد و خانواده‌ی او نیز کمک کرد تا خود را از قید این برچسب که غالبا به وسیله آن شناسایی می‌شود، و بعضی اوقات نوع هستی او را در این جهان مشخص می‌کند، رها سازد.
- با این حال تاریخ نشان می‌دهد که حرکت‌هایی برای رهایی از برچسب ممکن است. نمونه نشاط‌انگیز و خوش فرجام، فرهنگ کرولال‌ها است. می‌دانیم که کرولال‌ها در طول تاریخ غالبا مورد ظلم واقع شده‌اند: نازی‌ها پانزده هزار نفر از این جماعت را اخته کرده‌اند و در کشورهای دموکراتیک نظیر سوئد و آمریکا گروه‌های دیگری از همین جمعیت دچار همان سرنوشت شدند؛ زبان آن‌ها، زبان نشانه‌ها، ممنوع اعلام شد و در بهترین حالت زبان لب خوانی به آن‌ها ارائه می‌شد تا با پذیرش آن بتوانند در سطح جایگاه «فرودستان پذیرفته‌شده» و مقلدان هنجارها نایل شوند. کسانی که با این هنجارسازی‌ها مبارزه کرده‌اند، چیزهای بسیاری به ما آموخته‌اند. ما یادگرفتیم که ناشنوا لزوما با یک کمبود شناخته نمی‌شود، او انسانی است که محیط را به نوعی متفاوت از کسی که می‌شنود، درک و تجربه می‌کند.
- به این ترتیب، جذب و ادغام ناشنویان نباید همچون امتیازی که از سوی «عادی‌ها» (بهنجارها) به بیچارگان «ناقص» (ناهنجارها) داده می‌شود، تلقی شود. بلکه بیشتر عبارت است از بسط جهان به کمک انسانی با ظرفیتهای متفاوت یا حتی بالاتر: ترکیب فرهنگ ناشنویان با فرهنگ مسلط غیرناشنویان بر غنای جامعه می‌افزاید. همچنین برچسب «ناشنوا» که فرد را محکوم به قطعیتی کوتاه نظرانه می‌کرد، (یعنی فکر می‌کردیم که پاسخ عادی به این پرسش که «آرزوی یک ناشنوا چیست؟» این است که «آرزو می‌کند که بتواند بشنود.») جای خود را به شخصیتی متنوع و شکوفا شونده می‌دهد.

- از طریق این مثال می‌توان فهمید که چگونه برچسب اجتماعی بخشی از یک نظام و کوشش دائمی برای یکسان‌سازی مطابق هنجارهای متداول است. در نقطه مقابل، جامعه‌ای دموکراتیک که دچار انجماد نشده باشد، جامعه‌ای است که این برچسب‌ها و این قطعیت‌ها می‌توانند در آن تحول یافته، محو شوند.
- مشکلی که باقی می‌ماند این است که «بیمار» با ما از چیزی سخن می‌گوید که ما باید آن را نشانه‌ی بیماری بدانیم. [در واقع ما نمی‌خواهیم برچسب بزنیم ولی مشکلی وجود دارد که فرد به خاطر آن به ما مراجعه کرده است.] با این نشانه‌ی مرضی چه باید کرد؟ آیا لازم است که به هر قیمتی آن را از بین برد؟ پاسخ آسان و مسلم نیست. در واقع آن چه بیمار می‌تواند آن را نشانه یک بیماری بنامد، در عین حال یک عنصر غالباً مهم از هستی اوست.
- به این دلیل دغدغه اصلی ما به هیچ وجه نه محو کردن علائم مرضی در اسرع وقت، بلکه کوشش برای درک معنای آن‌ها در بطن تنوع وجودی شخص است.
- و اگر کمی عمیق‌تر شویم، حتی این واقعیت که یک نشانه مرضی واقعا برای بیمار ناراحت‌کننده است و صادقانه اظهار می‌کند که می‌خواهد آن را محو کند، به هیچ وجه مجوز این نتیجه‌گیری نیست که تنوع وجودی او مایل است که خود را از شر آن خلاص سازد. به همین دلیل است که نباید انسان‌ها را بر اساس کلماتشان درک کرد؛ حتی وقتی که آنچه می‌گویند کاملاً «صادقانه» باشد.

درمان مبتنی بر تنوع وجودی و بر اساس موقعیت

- درمان مبتنی بر موقعیت از یک شالوده مشترک با بیماران و کار فکری مشترک و خلاق، حرکت را آغاز می‌کند. به این ترتیب از همان ابتدا مانع اتخاذ موضع یک فاعل شناسا در برابر یک شیء مورد شناسایی است؛ شیئی که باید تعمیر شود. به این ترتیب هدف کار درمانی در روان‌پزشکی، صرف نظر از بعضی موارد مشخص، نمی‌تواند صرفاً متوجه محو نشانه‌های مرض باشد. هدف باید شامل به حساب آوردن تنوع وجودی هر فرد و جایگاه نشانه‌ها در آن باشد.
- [وقتی می‌گوییم که هدف ما حذف نشانه‌های بیماری نیست، منظورمان این نیست که کاری کنیم که فرد به نشانه‌ها اهمیت ندهد یا کلاً از نشانه‌ها صرف نظر کنیم.] طنز فرانسوی زیر را به خاطر داریم: اولی گفت: «من در چهل سالگی در رختخوابم ادرار می‌کردم و به همین دلیل برای مشورت نزد یک متخصص روانکاو رفتم.» دومی گفت: «خوب، حالا بعد از ده سال درمان روانکاو اوضاع چطور است؟» اولی پاسخ می‌دهد: «من هنوز در رختخوابم ادرار می‌کنم ولی حالا می‌گویم به درک»
- در واقع موضوع به هیچ وجه تأیید عدم تغییر بیماران مان نیست، بلکه موضوع بیشتر و به سادگی عبارت است از پرسش از خود به مثابه‌ی درمان‌گر، درباره‌ی معنای تغییر و بنیاد آن.
- درمان مبتنی بر موقعیت، فعالیتی معطوف به شکوفایی توانایی‌هاست. در این نوع درمان، «ما همه در یک کشتی نشستیم.» در این روش، ما «هرگز نمی‌دانیم که از یک انسان چه بر می‌آید.» و این «نمی‌دانم» مطلقاً به معنای جهل نیست، بلکه برعکس اجازه می‌دهد که تمامی دانش‌ها و تمایلات دیگر توسعه یابد. زیرا «دیگری» را محکوم به حبس شدن در درون برچسب بیماری خود نمی‌کند.

فصل هفتم: مسئله محدودیت

تحول در عرصه امر قابل قبول

- [در هر فرهنگی کارهایی وجود دارد که قابل قبول (مشروع) هستند. یعنی جامعه آن کارها را می‌پذیرد. کارهایی هم هستند که قابل قبول نیستند، هرچند که فرد بتواند آن کارها را انجام بدهد. (یعنی قابل تحقق باشند).]
- کارهای قابل قبول مجموعه اعمالی هستند که هر عضو یک فرهنگ، جامعه یا مذهب، با احترام به بنیادهای آن، همچون کاری منطبق یا متناسب با زندگی، آن را می‌پذیرد.
- کارهای قابل تحقق کارهایی هستند که می‌توان آن‌ها را زیر پا گذاشت، اما این کار به معنای پایان حیات اجتماعی یا حتی خود زندگی است. یا دست کم موجب نابودی بنیادی شالوده‌های فرهنگ می‌شود.

- مرز کارهای قابل قبول برحسب موقعیت‌ها و ادوار تاریخی جابه‌جا می‌شود و این تحولات می‌تواند یک جامعه را به جلو برده یا به عقب براند.
- از سوی انسان پست مدرن - این فرد مصرف کننده که باور دارد هر بار که چیزی را آرزو کند، کافیسست که «وسایل آن را فراهم کند»- محدودیت‌هایی که هر جامعه به شکل تابو و با توسل به مقدسات اعمال می‌کند، دل‌خواهی و اختیاری شده است.
- چنانچه در فصل یک دیدیم ایدئولوژی علمانیت همچنان در جامعه پابرجاست. این ایدئولوژی با این شعار که همه چیز مقدور است یا دست کم همه چیز باید مقدور باشد، خود را خود مختار کرده است و هرگونه تلاش برای محدود کردن با جهت دادن را ناشی از کور فکری محض می‌داند.
- بنابراین دنیای بی حد و مرز و بدون محدودیت، چیزی است که جوانان امروز آن را نه به عنوان یک بشارت، بلکه به عنوان یک حق تلقی می‌کنند. در برابر این همه، تجربیات تربیتی و درمانی، آشکارا شبیه به شنا کردن در جهت خلاف رودخانه است زیرا ما تلاش می‌کنیم که ممنوعیت‌ها را بر قرار کنیم و جوانان را از رؤیای قدرت مطلقه بیدار نماییم.

اندیشه

در علوم تربیتی کنونی تصور ما چنین است که بچه‌ها نباید رنج بکشند. بنابراین سعی می‌کنیم که تا آن جا که ممکن است فضایی برای آن‌ها فراهم کنیم که در آن از رنج خبری نباشد. بدین ترتیب فرزندان بار می‌آوریم که نمی‌توانند خویشتن‌دار باشند. فرزندان که تحمل درد را ندارند و در پی آرام‌کننده‌ها هستند. در این جامعه‌ی معتاد پرور، لذت مهم‌ترین تجربه زندگی خواهد بود.

بازخورد و زاپینگ

- بعضی اوقات والدین و مربیان درباره تأثیر احتمالی بازی‌های ویدئویی (که شالوده‌ی آن‌ها غالباً ویران‌سازی، مرگ و دیگر آزاری است) و درباره‌ی گسترش خشونت در میان جوانان از ما می‌پرسند. بزرگترها نگرانند که کسانی که دائماً به این بازی‌ها می‌پردازند، به جایی برسند که امر مجازی را از واقعیت تشخیص نداده، و خشونت این بازی‌ها را به واقعیت خارجی منتقل نمایند.
- اما مشکل پیچیده‌تر است. در واقع تمامی این بازی‌ها مبتنی بر تکرار مستمر یک ساختار ساده، در سطوحی یکی پس از دیگری سریع‌تر و پیچیده‌ترند که با برانگیختن شرطی، بازیگر را در یک وضعیت دگرگون شده‌ی شعور قرار می‌دهند و کودک طی ساعت‌ها احساس غایب بودن در حین بازی را تجربه می‌کند. او در این روال به سطح تنش عصبی بالاتر از حد معمولی عادت می‌کند. بنابراین در تمام موقعیت‌هایی که مستلزم این آستانه بالای توجه و تحریک عصبی نیست، کسل می‌شوند. این وضعیت نشانه بیماری زاپینگ است: باید دائماً یک اتفاقی بیافتد. برای این کودکان مشکل خواهد بود که حکایتی را دنبال کرده، یا به یک داستان توجه کنند. معلمان سعی می‌کنند که دوره‌های زاپینگ برگزار کرده و روش‌های رسیدن به آستانه هیجان عصبی را که این دانش‌آموزان به آن معتاد شده‌اند، به آنان بیاموزند. اما این روش نتیجه‌ای جز شکست در بر ندارد. چرا که ۱- نمی‌توان توجه دانش‌آموزانی را که همواره مصرف‌کننده هیجان عصبی‌اند، جلب کرد و ۲- این سازوکار مستلزم کاهش واکنش‌های شناختی به بازتاب‌های ساده شرطی است، در حالی که هدف ما از آموزش، توسعه ظرفیت حیاتی افراد در شرایط متنوع است.

آیا هر آن چه در خدمت اقتصاد و فردیت است، مشروع است؟

- از نظر سقراط آموزش با «شناخت خویشتن» آغاز می‌شود. نوعی مراقبه که راهی آرام و آهسته به سوی خویشتنداری است. او از یک مسیر پیچیده به سوی کائناتی سخن می‌گوید که در درون هر انسان منحصر به فرد است.
- از نظر معلمین، آموزش با به رسمیت شناختن محدودیت‌ها آغاز می‌شود. از نظر درمانگران کار درمانی با بازسازی مرزهایی آغاز می‌شود که به نظر می‌رسد به دلایل مختلف در فرآیند رشد شخصیت لطمه دیده باشند.

با این حال گویا این توجهات دیگر برای جامعه ما ارزشمند نیستند. حتی بعضی از (فرا) مدرن‌ها مدعی‌اند که هیچ دلیلی وجود ندارد که جهان ما وقت خود را بیهوده با این عرصه‌های مقدس (زندگی، فرهنگ، مدرسه) که بیش از هر چیز ناشی از انفعال و نادانی است، تلف کند. در جامعه ما تنها امر مقدس کالا است و هیچ چیز دیگر حتی تعلیم و تربیت نباید مانع رشد اقتصادی شود.

در چنین موقعیتی جوانان آنچه را که فروشنده-بزرگتر به آن‌ها پیشنهاد می‌کند، همچون کالایی مصرفی ارزیابی می‌کنند و در نهایت عمده فروش سر چهارراه که آن‌طور تلویزیون به خورد جوانان می‌دهد، بسیار بیشتر از معلم با اتوموبیل کوچک قرضه‌اش، موفق به شمار می‌آید. زیرا در این جهانی که در آن «همه چیز ممکن الوقوع» است، لازم نیست از تجاوز و تخطی خودداری کنیم. بلکه کافی است دم به تله ندهیم: خلافکار تنبیه نشده، قهرمان جدید این روزگار بی قانون و بی ایمان است.

ناتوانی اندیشه‌ها

■ به عنوان روانکاو، ما بین دو راه حل قرار گرفته‌ایم. یا در جهت پیوند با جامعه، پیوند با خانواده و به طور کلی پیوند همچون بخشی از زندگی کار کنیم و قبول کنیم که هدف درمان عبارت است از آموزش و احیای پیوندها. یا این‌که سلطه‌ی «همه چیز ممکن است» و بازتاب‌های نابودکننده‌ی آن را، همچون افق اجتناب‌ناپذیر آینده پذیرا شویم. این روش عبارت است از درمان به منظور آماده کردن بیمار برای درگیر شدن در مبارزه وحشیانه میان گرگ‌ها، بدون هرگونه احساس مجرمیت و گناه ...

اگر بخواهیم پیوند برای جوانان پرجاذبه‌تر از مبارزه برای سلطه باشد، باید واقعا درگیر اندیشه‌سازی، درمان و آموزش شویم، اما به ویژه و بیش از هر چیز ایفای مسئولیت مستلزم تغییرات درونی خودمان است.

فصل هشتم: به سوی درمان مبتنی بر همبستگی

■ ارسطو می‌گوید: «برده کسی است که با هیچ چیز پیوند ندارد. از جای خود کنده شده و می‌توان آن را به طرق مختلف، همه جا به کار برد.» در برابر این، انسان آزاد کسی است که پیوندهای زیادی دارد، الزامات و مسئولیت‌های زیاد در برابر دیگران، در برابر جامعه و در برابر سرزمین خود.

■ اما در جامعه ما پیوندها همچون اجبار یا همچون قرارداد تلقی می‌شوند. بنابراین شعار ایدئولوژیک ما، در کارهای درمانی و بهداشتی-اجتماعی، «کمک کردن به انسان‌ها برای مستقل بودن» است.

مستقل باشید!

■ سن پل نیز نظری شبیه به ارسطو دارد. از نظر این دو حکیم، آزادی از یک نوع استقلال یا تنهایی فردی عبور نمی‌کند، بلکه از طریق گسترش روابط (پیوندها) به دست می‌آید: پیوندها هستند که ما را آزاد می‌کنند.

■ اما غالباً گروه‌های روان‌پزشکی، هدف خود را رساندن بیمار به سطحی از خودبستگی (استقلال) تعریف می‌کنند.

■ البته باید گفت که معنای این خودبستگی برای طبقات مختلف جامعه متفاوت است. به عنوان مثال اگر شما تقاعد بگیر باشید (دریافت کننده حقوقی که از سوی تأمین اجتماعی به افراد کم‌درآمد پرداخته می‌شود) و از سوی دیگر از مشکلات روانی رنج ببرید، بدون تردید کارشناسان و درمان‌گرانی سعی خواهند کرد که به شما کمک کنند تا خود بسنده باشید، یعنی بتوانید به تنهایی از پس کارهای خودتان بر بیایید.

اما اگر ثروت زیادی به ارث برده باشید و مانند دیگران از مشکلات روانی رنج ببرید، هیچ کارشناس تأمین اجتماعی نمی‌آید تا به شما گوشزد کند که «خودبسنده باشید». زیرا به نظر می‌رسد که در جامعه ما خودبسنده بودن، یعنی قوی بودن و این یعنی: «مواظب باشید که ضعیف نشوید، به خصوص اگر امکانات و خانواد شما اجازه چنین چیزی را نمی‌دهد.»

■ هدف این است که ضعفا را به مرحله ضعف کمتر برسانیم. (هرچند که می‌دانیم چنین چیزی غیر ممکن است.) اما با پذیرش این هدف به مراتب بیش از پیش آن‌ها را در تنگنا قرار می‌دهیم، زیرا به آن‌ها تصویری کم‌ارج از خودشان را القا می‌کنیم: «نمی‌توانی کارهایی را که باید انجام بدهی، به سرانجام برسانی!»

تقدیر و انعطاف‌پذیری

- جامعه ما مفهومی از آزادی بر اساس سلطه تولید کرده است: آزاد کسی است که مسلط است، اما به درستی بر چه چیزی مسلط است؟ بله، بر محیط خود، روابطش، اندامش، اوقات زندگی اش، بر دیگران ... و نهایتاً بر تقدیر.
- بسیاری از معاصران ما بر این باورند که اعتقاد به تقدیر دقیقاً و صد در صد مخالف آزادی است. اسطوره‌ی جامعه فردیت بر این باور است که هر آنچه به ما می‌رسد، می‌تواند نوع دیگری باشد و هریک از ما می‌توانیم فرد دیگری باشیم.
- طبیعتاً در عالم هیچ موجودی نمی‌تواند با تجربه زندگی دیگری، در جسم دیگری، با جنسیت دیگری و در دوره‌ی دیگری که مطلقاً دل‌خواه اوست، بتواند همانی باشد که هست. اما اگر در روان‌درمانی هدف این باشد که به بیمار کمک کنیم که تا حد امکان خود را از سرنوشت «آزاد» کند، به طور متناقضی او را از زندگی واقعی‌اش جدا کرده‌ایم و هر بار او را به سوی سلطه‌ای خیالی پیش رانده‌ایم. و این همان چیزی است که نمی‌تواند جز به غرق شدن در دریای جبر پایان یابد. زیرا نفی کردن آن چیزی که ما هستیم، از ما چیز «دیگری» نمی‌سازد، بلکه فقط ما را بیشتر ناتوان می‌کند.
- جایگزین این گرایش مسلط می‌تواند چنین باشد: «آزادی عبارت است از ایفای تقدیر خود.» ما همیشه دقیقاً همانی هستیم که هستیم: ما رابطه‌ای مسئولانه با آن چیزی داریم که خود انتخاب نکرده‌ایم. (یعنی در عین حال مسئول چیزهایی هم هستیم که خود انتخاب نکرده‌ایم.)
- آزادی در آشتی با سرنوشت، ما را در جایگاهی با ابعاد انعطاف‌پذیر قرار می‌دهد. ورود به انعطاف‌پذیری، عبارت است از زندگی کردن در دنیای روابط متقابل، در شبکه‌ای از پیوندها با دیگران. پیوندهایی که نباید به آن‌ها به چشم پیروزی یا شکست نگاه کرد، بلکه همچون امکانی برای زندگی مشترک.
- هدف از این رویکرد روانشناختی عبارت است از کمک به دیگری و دیگران برای به رسمیت شناختن و بهتر به جا آوردن مسئولیت‌های خود و آزادی خاص هریک.

فرد و شخص

- هدف روش درمان مبتنی بر انعطاف‌پذیری عبارت است از تجربه زندگی و نه اندیشه‌ها. زیرا تجربه‌ی زندگی می‌تواند فاش سازد که ما افراد مجزای از یکدیگر نیستیم.
- انعطاف‌پذیری به ما می‌گوید که ما می‌توانیم موجوداتی با ابعاد وجودی مختلف و منحصر به فرد باشیم. این نوع درمان هرگز هیچ موجودی را مجزای از دیگران نمی‌داند، وضعیت‌های زیسته شده به وسیله‌ی «بیمار» را به رسمیت می‌شناسد و میان مفاهیم «فرد» و «شخص» تفاوت قائل است.
- فرد محصول نظام اجتماعی است که انسانیت را متشکل از یک سلسله موجودات مجزای از هم می‌داند که با محیط خود و دیگران قراردادهایی منعقد می‌کند. بر حسب این بینش، فرد از آن هنگام که به قراردادهایی با دیگران بسته است، رضایت دهد، آزاد می‌شود. در حالی که این یک توهم محض است، توهم آزادی اراده. از نگاه تحلیل روانی، «بندگی داوطلبانه» و پذیرش روابط ظالمانه یا تحقیرآمیز، به هیچ وجه «آزادانه» نیست.
- شخص، هریک از ما را همچون موجودی چندگانه نشان می‌دهد که با تکرر یافته شده و این واقعیت را می‌پذیرد که تنوع وجودی‌اش را نمی‌شناسد. اشخاص برخلاف افراد، با جهان رابطه‌ای شفاف و باز برقرار می‌کنند (و نه قرارداد)
- بنابراین موضوع برای روان‌درمانگر عبارت است از تشخیص این که چرا، فرد، مناسبات عصبی توأم با رنج و عدم رضایت با دیگران برقرار می‌کند و چطور می‌توان به شخص کمک کرد تا مناسباتی مسئولیت‌پذیر ایجاد کند و با آن زندگی نماید.

درمان جامعه یا شخص؟

به عنوان روان‌درمانگر اگر بخواهیم متناسب با آنچه که جامعه می‌خواهد کار کنیم، کار تا حد زیادی آسان خواهد بود: کافی است با جزئیات برخی از روش‌ها آشنا شویم و داروها را بشناسیم. به این ترتیب می‌توانیم کاری کنیم که جوانان بتوانند به بهترین نحو خود را به آرمان‌های اجتماعی بچسبانند یا از آن تقلید کنند. گسترش کاربرد دارو‌هایی مانند ریتالین (داروی درمانی بیش‌فعالی و کم‌توجهی) که به قرص اطاعت

معروف است یا والیوم که به قرص خوشبختی معروف است، به درستی نشان‌دهنده حرکت ما به سوی «درمان» هایی است که بر اساس قالب‌های آرمانی جامعه تعریف شده‌اند و هدف آن‌ها به طور عمده تثبیت رفتارهای متناسب با انتظار جامعه است. به این ترتیب چه کودک و چه بزرگسال با مجموعه‌ای از عوارض شناسایی می‌شوند و به عنوان افرادی طبقه‌بندی شده برای سری‌سازی و راه‌اندازی، بدون هیچ رابطه و موقعیتی خاص، تعمیر می‌شوند. بی‌آن‌که بتوانند تنوع وجودی خود را به منصفه ظهور برسانند. اما از سوی دیگر مسئله این است که نداشتن تطابق با قالب‌های اجتماعی می‌تواند منجر به اندوه شود. مثلاً یک کودک با نامی آسیایی، در یک مدرسه فرانسوی قربانی رفتارهای نژادگرایانه می‌شود.

در پاسخ می‌گوییم که با وجود رنجی که کودک از نام خود می‌کشد، کار درمانی ما نمی‌تواند معطوف به محو تفاوت‌ها (تغییر دادن نام کودک) باشد. به عبارت دیگر، رنج دلیلی کافی برای محو چیزی که علت رنج به نظر می‌رسد، نیست. و به راستی علت رنج کدام است؟ نام او یا نژادگرایی؟ مانمی‌توانیم اذعان کنیم که راه حل مطلوب عبارت است از پنهان کردن واقعیت وجودی کودک که با «عرف معمول» فاصله دارد. این کودک یک انسان است و نباید این رنج را که ناشی از خود وجود، ناشی از دنیا و جامعه است، «بیمارگونه» تلقی کرده، به عنوان امری «روانپزشکی» بپذیرد. این مطلب درباره‌ی تمام کودکانی که از کارآمد نبودن در جامعه‌ای ابزارگرا رنج می‌برند، مصداق دارد.

درمان‌گاه مبتنی بر همبستگی و بر اساس وضعیت، کارش را با «نمی‌دانم» آغاز می‌کند. نقطه آغازین این حرکت این است که بگوییم: من به هیچ وجه نمی‌دانم که چه چیز برای این کودک خوب یا مناسب است و محتمل است که خود او نیز نداند. از این هنگام و بر این اساس، اگر خود کودک هم بخواهد، ما می‌توانیم برای ایفای نقش خود به طور مشترک با کودک کار کنیم.

هدف ما این است که بفهمیم چگونه می‌توان به شخص و خانواده اش برای هماهنگ کردن و سامان دادن روابطشان و بسط پیوندهایی که وضعیت آن‌ها را تشکیل می‌دهد، به بهترین شکل ممکن کمک کرد. به این ترتیب او می‌تواند از برکت بسط پیوندهایش با دیگران، با تکیه بر فضای انعطاف، فضایی را که دیگران به ما وابسته‌اند و با آنان شریک هستیم را تجربه کند و در آن زندگی کند. این وابستگی نه یک محکومیت است و نه یک اجبار. بلکه شالوده‌ای است که درها را به روی زندگی ماورای زندگی حقیر فردگرایانه می‌گشاید و ابعاد متنوع آن را آشکار می‌کند.

فصل نهم: مدیریت دوره درمان

نخستین گام، از محوریت انداختن نشانه‌های بیماری است. با این هدف که بتوانیم به دنیای غنی آن چیزی که باعث نشانه‌ها شده وارد بشویم و چیزهای جدیدی بیافرینیم.

به جای این‌که بپرسیم «این کودک را چه می‌شود؟» می‌پرسیم: «چرا این کودک را نزد ما آورده‌اید؟». با حرکت از هریک از این دو پرسش و بر اساس هریک از آن‌ها دو نوع نظام متفاوت روش‌های درمانی شکل می‌گیرد. با پرسش اول خود را در راستای شبکه‌ای قرار می‌دهیم که نوع خاصی از هنجار را بر درمان تحمیل می‌کند و از انسانیت انسان‌ها می‌کاهد. در حالی که پرسش دوم حاکی از مقاومت در برابر یک قرارداد اجتماعی است که عبارت است از ارزیابی - طبقه‌بندی محصور در آرمان‌های تولیدگرایی جامعه کنونی.

درمان‌گر با پذیرش و احترام به خواست بیمار، نحوه بودن و منحصر به فرد بودن او، خود را از قید این که بیمار باید بودن همچون اکثریت را تجربه نماید، رها می‌سازد. موضوع این است که هرکس بتواند شایسته شدن خود را با تحقق ظرفیت‌هایش و نه با تعریف خویشتن با کمبودها و مشکلاتش درمان کند.

درمانگر باید مسئولیت خویش را در برابر شخص یا خانواده‌ی او با همدلی و همراهی برای کشف یا خلق وضعیتی که آن‌ها بتوانند به اتفاق یکدیگر موقعیت موجود را اصلاح کنند و بهبود ببخشند، ایفا نماید.

به نظر ما اگر واقعا بخواهیم که در خدمت منافع کودک قرار بگیریم، باید بتوانیم به آن‌ها کمک کنیم که وجود کثیرالابعاد خود را تحقق بخشند و همبستگی‌ها را بازسازی کنیم و بتوانیم در خدمت «زندگی» باشیم. هرچند که این کار مستلزم مقاومت قابل توجهی است، مقاومت رویارویی و مبارزه است اما فراموش نکنیم که مقاومت بیش از هرچیز آفرینش است.

فصل دهم: نتیجه، چگونه در برابر این دنیای بی‌روح مادی مقاومت کنیم؟

سخنانی که گفته شد، یک منشور یا بیانیه نیست. این همه تنها یک دعوت است، آغاز راهی است که ما آرزومندیم با تمامی کسانی که موافق اندوه مسلط بر جوامع فعلی نیستند، بپیماییم.

ما به عنوان درمانگر هرگز نمی‌خواهیم که بیمارانمان «قوی‌تر» از همسالان خود باشند. زیرا آرزو نمی‌کنیم که در دنیایی پر وحشت زندگی کنند. ما با آنان کار می‌کنیم تا در برابر چنین دنیایی مقاومت کنند.

به علاوه باید از پیوندهایی که انسان‌ها را از تنهایی دور می‌سازد، حمایت کنیم. آن تنهایی که جامعه سعی می‌کند به نام دفاع از آرمان‌های فردی انسان‌ها را در آن زندانی کند.

ما معتقدیم به عهده گرفتن مسئولیت «روان‌درمانی» به طور جدی و عمیق منوط به برقراری رابطه‌هاست. چگونه می‌توان از این که بیمار، تبدیل به انسانی تنها و سردرگریان مشکلات شده، پیشگیری کرد و با او به عنوان شخصی دارای زندگی و شکوفا شونده به عنوان موجودی منحصر به فرد در کنار وجودهای متنوع دیگر همراه شد؟

ما همگی با هم در یک کشتی، در میان امواج سرکش نشسته‌ایم. هیچ‌کس به تنهایی خود را نجات نمی‌دهد. این آن راهی است که ما انتخاب کرده‌ایم، راهی که می‌خواهیم در ایجاد آن با دیگران شریک باشیم. راهی که همگان را به پیمودن آن دعوت و ترغیب می‌کنیم.

اندیشه

ما تنها به سوی هدف نخواهیم رفت

دو به دو می‌رویم

و چون دو به دو همدیگر را می‌شناسیم

همه همدیگر را خواهیم شناخت

ما همه همدیگر را دوست خواهیم داشت

و فرزندان ما

به افسانه‌ی گریه مرد تنها

خواهند خندید

(برگرفته از کتاب «ای آزادی»، پل الوار، انتشارات مروارید، ۱۳۵۷)